

# هدیه‌ای برای درخت

دوست من سلام!

من درخت‌ها را دوست دارم. چون همیشه برای ما هدیه‌هایی دارند: در بهار، شکوفه‌های رنگارنگ، در تابستان میوه‌های گوناگون، در پاییز فرش برگ‌ها. حتی در زمستان وقتی هیچ برگ‌ی روی آن‌ها نیست، به ما امید نو شدن و تازگی را هدیه می‌دهند. من درخت‌ها را دوست دارم و می‌خواهم امسال به آن‌ها هدیه‌ای بدهم.

اگر گفתי هدیه‌ی من به درخت‌ها چیست؟  
برایم نامه بنویس و هدیه‌ام را حدس بزن.

سردبیر



روزهای مهم اسفندماه  
بهاره نیکخواه آزاد

**۱۴ اسفند:** روز احسان و نیکوکاری  
امروز، روز «نیکوکاری» است. در این روز همه سعی می‌کنند به دیگران کمک کنند. با این هدیه‌ها سال نو برای همه بهتر و شادتر خواهد بود.



**۱۵ اسفند:** روز درخت‌کاری  
پانزدهم اسفندماه بهترین زمان برای کاشتن درخت و گل و گیاه است.

پیامبر عزیز ما همیشه مسلمانان را به کاشتن درخت تشویق می‌کردند.

**۱۶ اسفند:** ولادت حضرت زینب(س)، روز «پرستار»  
حضرت زینب(س) در روز عاشورا از امام سجاد(ع) و همراهان پرستاری می‌کردند. پرستاران کشور ما برای مهربانی با بیماران، حضرت زینب(س) را الگوی خود می‌دانند.



**۲۴ اسفند:** شهادت حضرت زهرا(س) (به روایتی)

یادت هست «به روایتی» به چه معنی بود؟  
در تقویم، شهادت حضرت زهرا(س) در دو تاریخ نوشته شده است.  
به روزهای شهادت ایشان «ایام فاطمیّه» می‌گویند.



# رفتیم بالا آلو بود...

● عزت‌اله الوندی

و خیلی زود خوابش برد. چند ساعت بعد که بیدار شد، یک زالو به پایش چسبیده بود. با دستش زالو را پس زد و راه افتاد به سمت خانه. مشدی مظفر از توی باغ داد زد: «خدا قوت بلمک‌خان! بار زرد آلو ت کو؟» بلمک‌خان گفت: «مشدی

بلمک‌خان چاق و خپل و گنده بود؛ بس که بی‌کار و علاف چرخیده بود و هی از این و آن پول گرفته بود و خورده بود.

یک روز زیر سایه‌ی درخت صنوبر حیاط خوابیده بود. یک مورچه ریزه را دید که هی از درخت بالا می‌رفت و هی می‌افتاد. مورچه را گرفت و گذاشت روی نزدیک‌ترین شاخه.

چند دقیقه بعد چشم‌هایش را باز کرد و خورشید را دید که رسیده بود وسط آسمان.

بلند شد خودش را تکاند و راه افتاد، رفت. رفت تا دنبال کار بگردد. اولین جایی که رسید باغ مشدی مظفر بود. داد زد: «خدا قوت مشدی مظفر!»

بلمک‌خان گفت: «او مدم کمک. مزد هم کم می‌گیرم. فقط می‌خوام مشغول باشم.»

مشدی مظفر خندید و گفت: «بفرما بلمک‌خان! تو کار کن باش، من مزد خوب بهت می‌دم.»

بلمک گفت: «چی کار کنم؟» مشدی مظفر داشت از شاخه‌های بالای سرش

زرد آلو می‌چید، گفت: «همین کاری که من می‌کنم؛ زرد آلو بچین.»

بلمک‌خان رفت ته باغ و یک درخت پُربار انتخاب کرد و با خودش گفت: «همین خوبه.»

دست دراز کرد؛ اما دستش به شاخه نرسید. درخت را تکان داد؛

اما هیچ میوه‌ای پایین نیفتاد. سنگ برداشت و به شاخه‌ها زد؛ اما باز هم

اتفاقی نیفتاد. خسته شد و زیر یک درخت آلو کنار نهر توی باغ دراز کشید





نباشی! بارِ زردآلوت کو؟  
 بلمک خان گفت: «رفتم  
 بالا آلو بود، اومدم پایین  
 زالو بود...»

مشدی مظفر گفت: «فردا هم می‌آی؟»  
 بلمک خان قند تو دلش آب شد. سرش را تکان داد  
 و با خودش گفت: «حتماً سر ماه کلی پول گیرم می‌آد.  
 مشدی مظفر چه قدر مهربونه!»  
 روزها پشت سر هم می‌گذشت و بلمک خان هر روز  
 به باغ مشدی مظفر می‌رفت و هر روز یک بهانه‌ای جور  
 می‌کرد که کار نکند.  
 سر ماه رفت پیش مشدی مظفر و گفت: «خدا قوت  
 مشدی! مزد ما رو می‌دی بریم؟»

مشدی خندید و گفت: «معلومه که مزد تو می‌دم.»  
 یک کیسه‌ی بزرگ به او داد و گفت: «اینم مزد یه ماه  
 کار، تو باغ مشدی مظفر.»  
 کیسه سنگین بود و بلمک خان دوست داشت ببیند  
 مشدی مظفر چه قدر پول توی آن گذاشته؛ اما هر کاری  
 کرد نتوانست گره کیسه را باز کند. کیسه را روی دوشش  
 انداخت و به خانه رفت. زیر درخت صنوبر نشست  
 و با چاقو بند کیسه را برید. دستش را توی آن فرو  
 برد؛ اما یک دفعه خشکش زد. مشتش را پر کرد و  
 بالا آورد.

از بالای سرش صدای مورچه را شنید که فریاد  
 می‌زد: «رفتی بالا آلو بود. اومدی پایین زالو بود. مزد  
 آخر ماهت، هسته‌ی زردآلو بود...»

جان! رفتم بالا آلو بود. اومدم پایین زالو بود. رو شاخه‌ی  
 درختا، یه کرم پشمالو بود.»

مشدی مظفر گفت: «خسته نباشی، فردا هم بیا!»  
 بلمک خان خوش حال و خندان راه افتاد به سمت خانه.  
 توی راه با خودش فکر کرد چه قدر کار انجام داده. حتماً  
 فردا هم می‌رود سرکار و باز هم کار می‌کند و آخر ماه  
 از مشدی مظفر یک پول خوب می‌گیرد. صبح باشوق  
 و ذوق راه افتاد به سمت باغ. مشدی مظفر  
 درخت‌های زردآلو را نشان داد و گفت:  
 «امروز هم باید زردآلو بچینی.»

بلمک خان دوباره مثل دیروز رفت ته باغ  
 و یک درخت زردآلو پیدا کرد. دستش به  
 زردآلوه‌ها نرسید. رفت نردبان بیاورد؛ اما وسط  
 راه پشیمان شد و با خودش گفت: «نردبون  
 سنگینه. سنگ زیر پام بذارم راحت تره.»  
 هی سنگ گذاشت زیر پایش و هی سنگ‌ها افتاد.  
 هی رفت بالا و هی دستش نرسید. آخر سر خسته شد  
 و کنار نهر توی باغ خوابید. باز هم با خارش پایش از  
 خواب بیدار شد و زالو را توی آب انداخت و دید که  
 عصر شده. مشدی مظفر گفت: «خسته



# روبات‌ها فستنه نمی‌شوند

• علی اکبر زین‌العابدین



هر چیزی که ما از آن استفاده می‌کنیم، از اول به شکلی که الآن می‌بینیم نبوده است. از چند هزار سال پیش تا به حال، انسان‌ها همه چیز را بارها و بارها با فکر خودشان تغییر داده‌اند تا به این شکل‌هایی که من و تو می‌بینیم درآمده‌اند. حالا ما راحت‌تر می‌توانیم از همه‌ی آن‌ها استفاده کنیم. من می‌دانم از حالا به بعد هم، باز همه چیز تغییر می‌کنند. در این صفحه، سرگذشت بعضی از این پدیده‌ها را می‌خوانید.

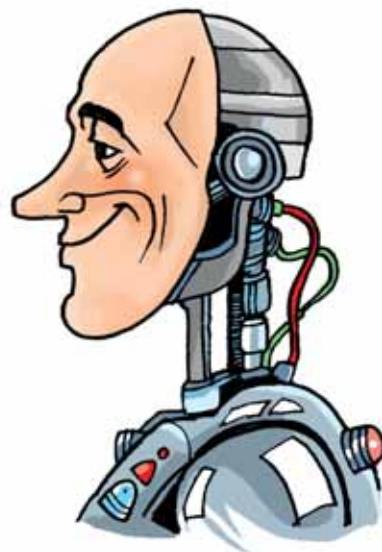
## الآن

من آرزو دارم یک روبات داشته باشم تا کارهایم را انجام دهد. اتاقم را جمع‌وجور کند، مشق‌هایم را بنویسد، لباسم را تنم کند، غذا دهانم بگذارد، حتی به جای من به دیگران سلام کند؛ ولی دوست ندارم که روبات به جای من بازی کند، شکلات و بستنی‌ام را بخورد یا به جای من کارتون نگاه کند. مامان می‌گوید: «خیلی تنبلی بی‌چه!» من می‌گویم: «پس روبات‌ها به چه دردی می‌خورند؟» مامان می‌گوید: «دانشمندان، روبات‌ها را ساخته‌اند تا به آدم‌های ناتوان کمک کنند؛ مثلاً از بیماران پرستاری کنند یا خانه‌هایشان را جارو کنند. یا کارهای سخت را برای

آدم‌های سالم انجام دهند؛ مثلاً دیوارهای خانه را رنگ بزنند. اگر دانشمندان هم مثل تو فکر می‌کردند و مشق‌هایشان را روبات‌ها می‌نوشتند، دیگر باسواد نمی‌شدند و نمی‌توانستند این روبات‌ها را بسازند.» پس حالا، من آرزو می‌کنم در آینده یک روبات بسازم تا به جای رفتگران، خیابان‌ها را جارو بزنند.

## قدیم‌ها

بابابزرگ داشت تلویزیون تماشا می‌کرد. تلویزیون هم چند روبات را نشان می‌داد. آن‌ها در یک کارخانه کار می‌کردند؛ کارخانه‌ی ماشین‌سازی. روبات‌ها داشتند قسمت‌های ریز یک ماشین را به هم وصل می‌کردند. من به باباجون گفتم: «وقتی شما بی‌چه

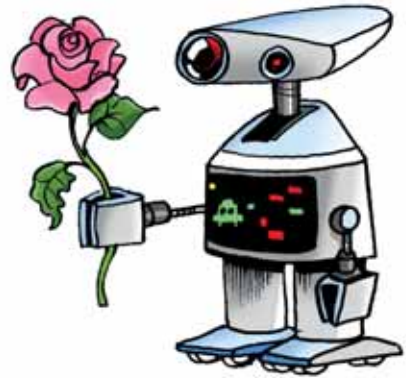




بودید، روبات‌ها چه کارهایی می‌کردند؟» بابابزرگ گفت: «قدیم‌ها روبات‌ها فقط چند کار معمولی انجام می‌دادند. مثلاً می‌توانستند راه بروند، کمی این طرف و آن طرف بچرخند و در یک کارخانه قسمت‌های سنگین یک ماشین را جابه‌جا کنند؛ اما الآن روبات‌ها می‌توانند حرف بزنند، و با دقت زیاد، لوازم خیلی خیلی ریز یک ماشین را به هم وصل کنند. حتی می‌توانند به جای یک پزشک، جراحی کنند.»

## بعداً

تو فکر می‌کنی در آینده روبات‌ها چه شکلی می‌شوند؟ آن‌ها چه کارهایی انجام خواهند داد؟ پیش‌بینی‌ات را بنویس، نقاشی‌ات را بکش و برای ما بفرست.



## قدیم‌ترها

زنگ علوم بود. خانم معلم، یک نقاشی سیاه و سفید به کلاس آورد. توی نقاشی یک ساختمان خیلی بزرگ بود. بالای ساختمان هم یک آقاخروس بزرگ آهنی. خانم گفت: «این نقاشی مال قدیم‌ترهاست. ظهرها که آفتاب وسط آسمان می‌آمد، این خروس بال‌هایش را به هم می‌زد و شروع می‌کرد به آواز خواندن، قوقولی قوقو... قوقولی قوقو...»

دوستم گفت: «خانم اجازه! مگر خروس آهنی هم آواز می‌خواند؟» خانم گفت: «نه عزیزم؛ ولی این خروس یک روبات بود؛ یک روبات خیلی خیلی قدیمی. روبات‌های خیلی قدیمی، فقط حرکت‌های ساده را انجام می‌دادند.»



تصویرگر: سام سلیمانی

# درخت

● مهري ماهوتي

شاخه پر از خوشه‌ی شیرین شده  
خوشه پُر از وِز وِز زنبورها  
گرم و شلوغ است و پر از مشتری  
دگه‌ی پاییزی انگورها

● سعیده موسوی زاده

درخت جالباسی  
چهار شاخه دارد  
به روی شاخه‌هایش  
به جای برگ و میوه  
لباس می‌گذارد

● کبری بابایی

یک کاج بلند با محبت  
جاسوزنی درخت‌ها بود  
در ضمن همیشه روز جمعه  
مسئول طناب رخت‌ها بود

● علی باباجانی  
به تو طناب می بندیم  
تاب می خوریم می خندیم

● خاتون حسنی  
درخت توی دستش  
هزارتا مداد است  
نوشته برگ و میوه  
چه قدر با سواد است

درخت گیلاس همه را صدا کرد  
تو باغچه گوشواره فروشی وا کرد

○ تصویرگر: سحر حقگو

● طیبه شامانی  
خانم پاییز آمد  
چند قوطی رنگ آورد  
موی سبز باغ ما را  
پرتقالی، گوجه‌ای کرد

● مریم اسلامی  
این درخت چاق، خیلی  
اسکناس سبز دارد  
باد آن‌ها را برایش  
دسته دسته می‌شمارد

نواموز

۷

اسفند ۱۳۹۲

«این سؤال‌ها به درد نمی‌خورد. باید بتوانی چندتا از این آدمچه‌ها را بترسانی.»  
- تا یک لولوچه‌ی با خاصیت بشوی.

این را دوتایی با هم گفتند. بعد ویژ ویژ و ویژ و ویژ مرا نچرخاندند؟ چرخاندند. پرتم کردند روی میله‌ی پرچم مدرسه. آدمچه‌ها به صف ایستاده بودند. خیلی زیاد بودند. دم داشت می‌لرزید. من از آن‌ها نمی‌ترسیدم؟ می‌ترسیدم. آدمچه‌ها راه افتادند. رفتند توی کلاس‌هایشان. من از روی میله، بیژ سُر خوردم و آمدم پایین. خوشم نیامد؟ آمد. قیژ قیژ دستم و پاهایم را پیچاندم دور میله و دوباره رفتم بالا تا سُر بخورم. یکهو یی یکی داد زد: «لولوچه‌ی بی‌خاصیت!»

تندی نگاه کردم. مامان لی لو بود. نترسیدم؟ ترسیدم. تندی سُریدم پایین و خیز خیز رفتم توی راهرو. در کلاس‌ها بسته بود. یکی از کلاس‌ها خیلی ساکت بود. پریدم بالا. آویزان شدم به دستگیره‌ی در. دور خودم پیچ خوردم. لول لول شدم و از سوراخ کلید خیزیدم تو. از آن طرف هم به دستگیره، آویزان

مامان لی لو و بابا لولال، دُم مرا گرفتند و بردند دُم مدرسه‌ی آدمچه‌ها. آنقدر آدمچه آنجا بود، آنقدر بود که خیلی زیاد بود. آدمچه‌ها جیغ ویغ می‌کردند. مامان لی لو گفت: «خوب حواست را جمع کن لولوچه! وقت زیادی نداری.»  
گفتم: «وقت زیادی نداری، یعنی چی؟»  
بابا لولال گفت:

# لی‌ول لولوچه

طاهره ایبلا

قسمت ششم

لولوی نخورنخوره

تصویرگر: حدیثه قربان

نوبت

۸

اسفند ۱۳۹۲





شدم. آدمچه‌ها مرا دیدند؟ ندیدند. یک خانمه توی کلاس قدم می‌زد. هی یک چیزهای الکی می‌گفت و هی می‌گفت: «بنویسید: صا..... بو..... ن، م..... عل.... لم، موا..... ظب!»

آدمچه‌های بدبخت حرف او را گوش نمی‌کردند؟ می‌کردند. یکی‌شان به دفتر بغلی‌اش نگاه کرد. یکهو خانمه او را دید. داد زد:

— سرت روی دفتر خودت!

مثل مامان لی‌سو داد می‌زد. من تندی خیزیدم توی سوراخ کلید. خیلی ترسناک بود! آدمچه‌هه هم تندی کله‌اش را گذاشت روی دفترش. من دوست داشتم سر آدمچه‌ها داد بزنند؟ نداشتم. خانمه باز گفت: «بنویسید: اس..... فند، اس..... ترا..... حت.»

من خانمه را دوست داشتم؟ نداشتم. هر چه او می‌گفت، آدمچه بدبخت‌ها می‌نوشتند. معلوم بود از او بیش‌تر از ما لولوها می‌ترسند. یکهو فکری به دمم زد. مغز ما لولوها، توی دمان بود. از سوراخ کلید آدمم بیرون. به دستگیره آویزان شدم. خیزیدم روی زمین. خیز خیز رفتم به طرف خانمه. یکهو چند تا از آدمچه‌ها مرا دیدند. مدادهایشان را طرف من گرفتند و گفتند: «لولو!»

خانمه داد زد: «ساکت!»

اما یکهو مرا دید. به من زُل زد. من هم به او

زُل زدم. باز به من زُل زد. باز هم زُل زد. یکهو کتابش را پرت کرد روی زمین و جیغ زد: «ا.....»

تندی از کلاس فرار کرد. آدمچه‌ها حسابی سر و صدا راه انداختند: «جانمی جان! جانمی جان!»

ریختند دور من. من نترسیدم؟ ترسیدم. خواستم فرار کنم. نمی‌شد. دورتا دورم پر از آدمچه بود. آدمچه‌ها آمدند نزدیک. یکهو می‌مرا بلند کردند. توانستم در بروم؟ نتوانستم. مرا بردند بالای سرشان. هی پرتم کردند بالا، هی آدمم پایین. می‌گفتند: «ای ول لولوچه! ای ول!» من کم‌کم خوشم نیامد؟ آمد. کیف می‌داد. آدمچه‌ها از کلاس ریختند بیرون. من را هم بالای سرشان گرفتند و بردند.

رفتیم توی حیاط. بقیه‌ی آدمچه‌ها هم از کلاس‌ها ریختند بیرون. آدمچه‌ها می‌گفتند: «ای ول لولوچه! آفرین لولوچه!»

من خوش حال نبودم؟ بودم. من دیگر یک لولوچه‌ی بی‌خاصیت نبودم. من ای ول لولوچه بودم. یکهو بابا لولال را پایین میله دیدم. نترسیدم؟ ترسیدم. بابا لولال دمم را گرفت و مرا کشید بالا. تندی از میله رفت بالا. مامان لی‌لو را آن بالا دیدم. خیلی قرمز خال‌خال بود. تا مرا دید، داد زد: «لولوچه‌ی بی‌خاصیت!»



یک راه خوب

# وقتی یاد نمی گیرم

● علیرضا متولی

وقتی درسی را یاد نمی گیرم، فکر می کنم خیلی خنگم. شاید هم آدم باهوشی نیستم. فکر می کنم اصلاً درس خواندن به چه درد می خورد؟ فکر می کنم معلم مرا دوست ندارد و تصمیم می گیرم خودم را به مریضی بزنم و مدرسه نروم. اما یاد معلم می افتم که همیشه می گوید: «هر درسی را یاد نگرفتید دوباره از من پرسید.» فردا حتماً به معلم می گویم که چه درسی را خوب یاد نگرفته ام. او حتماً دوباره درس را به من یاد می دهد. می دانم معلم مرا دوست دارد.



● تصویرگر: سام سلیمانی

نوامبر ۱۰

اسفند ۱۳۹۲

# حس لامسه



○ آیا تا حالا از خودتان پرسیده‌اید که حس لامسه در بدن شما چگونه کمکتان می‌کند؟  
آیا این شما هستید که سنگینی و سبکی، محکمی و گرمی و سردی، زبری و نرمی و جنس اجسام را به وسیله‌ی پوست حساس خودتان تشخیص می‌دهید؟  
آیا همه‌جای پوست بدن شما به یک اندازه احساس دارد؟ چگونه می‌خواهید حساسیت پوست خود را امتحان کنید؟



۲. چشمان خود را با پارچه‌ای تیره ببندید و یکی از این مقواها را به آرامی روی قسمتی از پوست بدنتان از طرف نوک میخ‌ها فشار دهید. (خیلی آهسته این کار را انجام دهید.) حالا بگویید فشار چند میخ را حس می‌کنید؟

۳. همین کار را با نوک انگشتان دست مقایسه کنید. در کجا اعصاب حس‌کننده‌ی شما بیشتر است؟



آیا انگشتان دست و پا یکسان حس می‌کنند؟ .....

کف دست و کف پا چه‌طور؟ .....

آرنج و بازو و ساق پا چه‌طور؟ .....

پوست صورت، لب‌ها و لپ‌ها چه‌طور؟ .....

اگر بخواهید جنس چیزی را تشخیص دهید، با کدام قسمت پوست امتحان می‌کنید؟ .....

# دیلینگ دیلینگ

● افسانه موسوی گرمارودی

- دیلینگ، دیلینگ!

آقای مغازه دار گفت: «خوش آمدید! بفرمایید،

بفرمایید!»

- دیلینگ، دیلینگ!

عابر پیاده توی پیاده رو خودش را کنار

کشید و گفت: «بفرمایید، بفرمایید!»

- دیلینگ، دیلینگ!

خاله پیرزن سرش را از پنجره

بیرون آورد و گفت: «در بازه! بفرمایید،

بفرمایید!»

- دیلینگ، دیلینگ!

آقای مغازه دار آمد جلوی مغازه

و عابر پیاده آمد سرخیابان

و خاله پیرزن آمد دم

در. آن وقت همه ی

آنها چندتا بزغاله

را دیدند که

داشتند درست

از وسط شهر

رد می شدند!



# قلب مترسک

○ طاهره ایبید

مترسک رفت پیش دکتر. گفت: «آقای دکتر! چند روز است قلبم مثل گنجشک، می زند.»

دکتر گفت: «مترسک ها که قلب ندارند!»

مترسک گفت: «اما قلب من می زند.»

دکتر گوشش را برداشت. گفت: «باید معاینه ات کنم.»

تا دگمه ی کت مترسک را باز کرد، چشمش به گنجشکی افتاد که توی سینه ی مترسک، لانه کرده بود.

پیست این  
پیست آن

مهري ماهوتی

۱  
شکل هلال ماه نو  
تو مزرعه‌س فصل درو  
کارش چیه؟  
بچین و برو

۲  
شکل چیه؟ لیف  
بو می گیره، پیف!  
پیرهن باهاست  
چپ داره و راست

۳  
تنش سفته و سخته  
خونش روی درخته  
گاهی پُر گاهی پوکه  
مُخس چین و چروکه



تصویرنگر: حدیثه قربان

جواب در صفحه ۳۱



هدا حدادی

## راه عروسی

خرچنگ‌ها لباس قرمزهایشان را پوشیده بودند و تیلیک تیلیک می‌رفتند عروسی. چنگال‌هایشان را چیلیک چیلیک به هم می‌زدند و می‌رفتند عروسی. چشم‌هایشان را پیلیک پیلیک چپ و راست می‌کردند و می‌رفتند عروسی. هی چیلیک، پیلیک می‌رفتند و نمی‌رسیدند به عروسی. آخه راه عروسی صاف بود و خرچنگ‌ها یک‌وری یک‌وری می‌رفتند عروسی!



تصویرنگر: الهام عطایی آذر

# نشانه‌های خدا

◦ غلامرضا حیدری ابهری

همه‌ی موجودات جهان را خدا آفریده است و هر کدام از آن‌ها، نشانه‌ای از علم، قدرت،

بزرگی و رحمت پروردگار هستند. ماهر چه‌بیش تردباره‌ی آفریده‌های

خدا فکر کنیم، با خداوند و قدرت بی‌پایان او بیش‌تر آشنا می‌شویم.

امام علی (ع) هم درباره‌ی آفریده‌های خدا سخنان بسیاری دارند. آن

حضرت درباره‌ی طاووس می‌فرمایند: «خدا پرندگان را به شکل‌های گوناگونی

آفرید و آن‌ها را در شکاف‌های زمین و دره‌های وسیع و قلّه‌ی کوه‌ها جای داد. یکی

از عجیب‌ترین آن‌ها «طاووس» است که خدا آن را با رنگ‌های مختلف آفرید. خدا

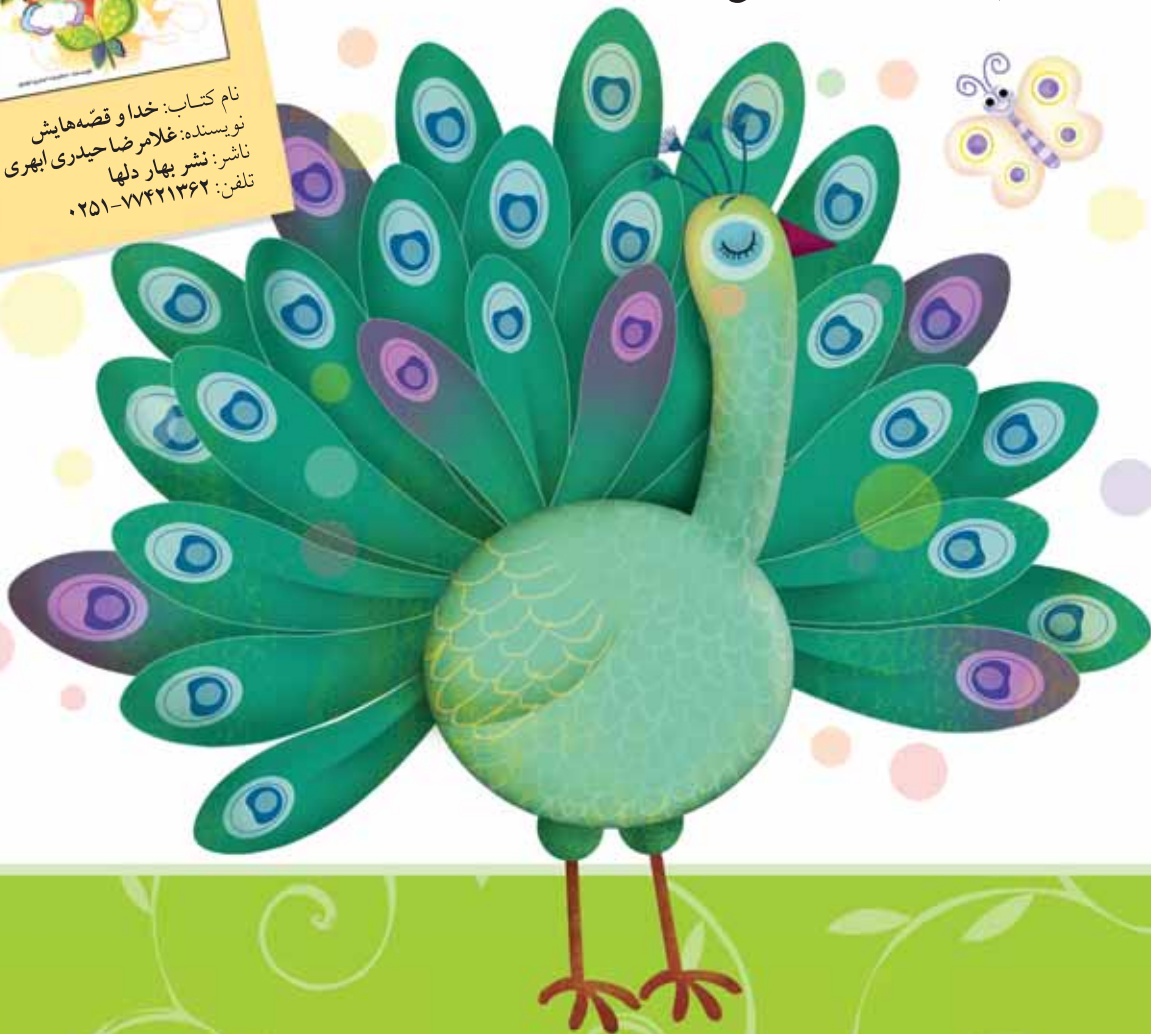
دُمی بلند به طاووس داد تا آن را مثل چتری سایبان خود قرار دهد و هر لحظه آن

را به سویی بچرخاند.» (خطبه‌ی ۱۶۵ نهج‌البلاغه)

اگر به داستان‌های مذهبی  
علاقه‌مندی، کتاب زیر را هم بخوان!



نام کتاب: خدا و قصه‌هایش  
نویسنده: غلامرضا حیدری ابهری  
ناشر: نشر بهار دلها  
تلفن: ۰۲۵۱-۷۷۴۲۱۳۶۲





ناصر کشاورز

یک روز یادم هست بودم  
در ایستگاه راه آهن  
وقتی که دیدم ریل‌ها را  
یک فکر آمد در سر من

آن ریل‌ها بودند با هم  
مثل دو تا خط موازی  
من با نگاهم کشف کردم  
در بین آن‌ها هست رازی

دیدم که آن‌ها با نگاهم  
رفتند و تا آخر رسیدند  
برعکس قانون ریاضی  
آن‌جا به همدیگر رسیدند

• نوشته: محمود علی از کشور غنا\*  
• ترجمه: قدسیه حشمت‌خواه

# من از جوجه‌انان بزرگ نمی‌ترسم



تو نمی‌ترسم.» و به راهش ادامه داد. کمی جلوتر یک سگ واق واق می‌کرد. جوجه آب دهانش را قورت داد و گفت: «بی خودی واق واق نکن! من از تو نمی‌ترسم!» سگ سرش را انداخت پایین و رفت.

جوجه به الاغه رسید. الاغه خیلی از سگ واق واقعی بزرگ‌تر بود؛ اما جوجه جلوی او هم ایستاد و گفت: «فکر نکن چون خیلی بزرگی، از تو می‌ترسم!»

الاغه سرش را برگرداند و مشغول خوردن علف شد. جوجه از شجاعت خودش خیلی خوش حال بود. تا این که به لانه‌ی زنبورها رسید. زنبورها ویزویزکنان دورش چرخیدند.

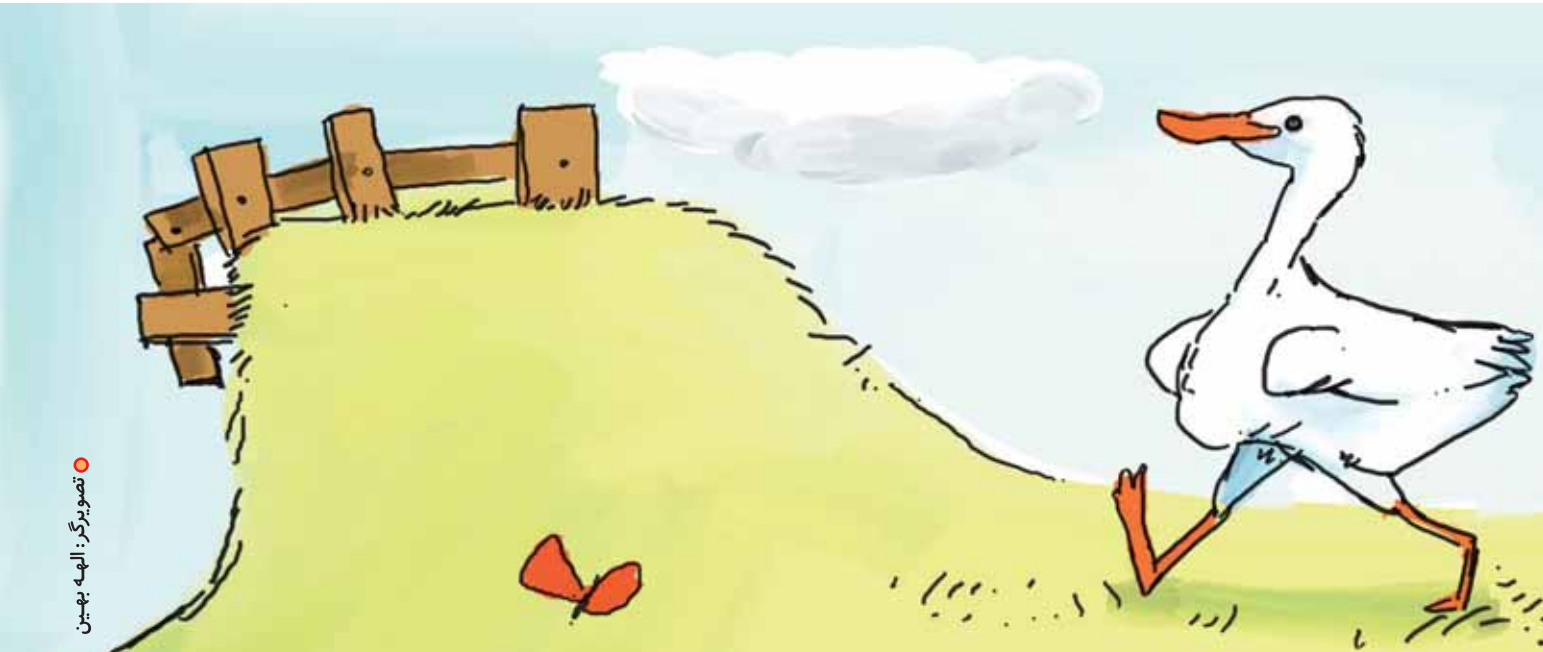
جوجه کوچولو خندید

یک روز خانم مرغه از خانه بیرون رفت. جوجه کوچولو تا دید خانم مرغه نیست، تصمیم گرفت تنهایی به گردش برود. چون خانم مرغه هیچ‌وقت نمی‌گذاشت او تنهایی بیرون برود؛ اما جوجه می‌گفت: «من دیگر بزرگ شده‌ام، می‌توانم از خودم مراقبت کنم.»

آنروز از خانه بیرون رفت و گفت: «به مامان مرغه ثابت می‌کنم که جوجه‌ی شجاعی هستم.» هنوز خیلی از خانه دور نشده بود که مرغابی بزرگی جلویش ایستاد. جوجه گفت: «من از

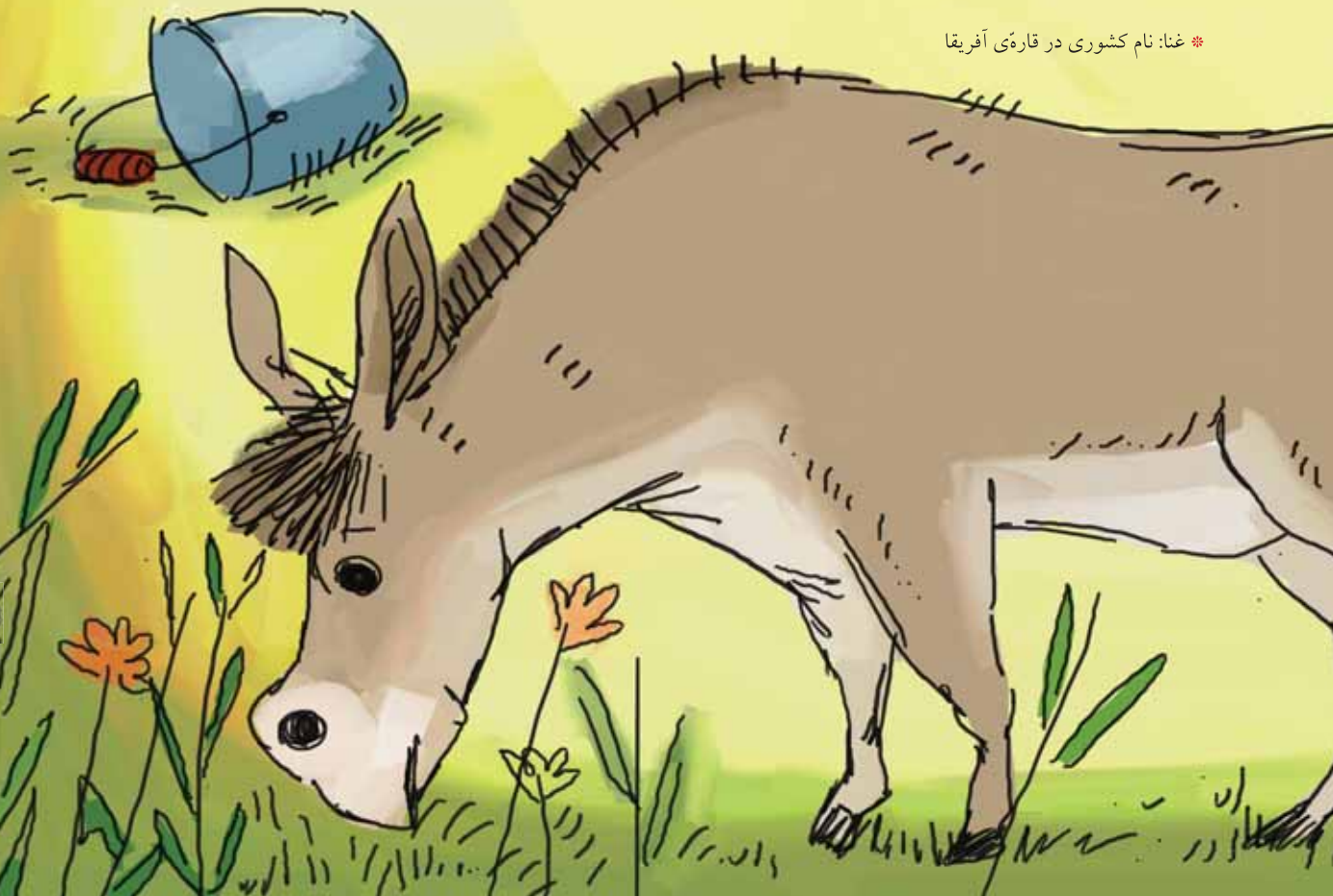






و گفت: «من از گنده‌تر از شما هم نترسیدم.  
فکر کردید از شما می‌ترسم؟» اما هنوز حرفش  
را تمام نکرده بود که یک زنبور کوچولو جلو آمد  
تا او را نیش بزند. جوجه که دید زنبور شوخی ندارد،  
تا خانه دوید. وقتی به خانه رسید، پرید توی خانه و در  
را محکم بست. مادرش به خانه برگشته بود و منتظر  
او بود. جوجه کوچولو نفس‌زنان گفت: «من  
از حیوانات بزرگ نمی‌ترسم؛ اما از زنبورها  
می‌ترسم!»

\* غنا: نام کشوری در قاره‌ی آفریقا



طرح: فاطمه رادپور • اجرا: جناجیبی • عکاس: اعظم لاریجانی

# خانمها

## لوازم مورد نیاز:

- ۱ جعبه‌های خالی کوچک (مانند جعبه‌ی دارو، خمیردندان، عطر، دستمال کاغذی و غیره)
- ۲ چسب
- ۳ قیچی
- ۴ کاغذ کادو و کاغذ رنگی
- ۵ مواد طبیعی (مانند شاخه‌ی ریز درختان، هسته‌ی میوه‌ها و غیره)

ابتدا باید ببینید چه چیزی می‌خواهید با جعبه‌ای که در اختیار دارید، بسازید. بعد دور تا دور جعبه‌ای

را که انتخاب کرده‌اید، با کاغذ رنگی بپوشانید. شکل خانه را روی مقوایی جدا بکشید. آن را تزیین کنید. قسمتی را که قرار است دهانه‌ی کار باشد، برش دهید. برای درست کردن قاب عکس یا جای برنامه‌ی درسی می‌توانید از پاکت نامه استفاده کنید. گوشه‌های آن را مانند مثلث یا سه‌گوش برش دهید و در چهار گوشه‌ی قاب بچسبانید. به نمونه‌های ساخته شده نگاه کنید! شما هم می‌توانید با استفاده از فکر خود، کارهای جدیدی طراحی کنید. با کنار هم قرار دادن این مجموعه یک شهر یا روستا بسازید.





# روزیه روزنگار کی مردی...

زهرة پریخ



روزی، روزگاری مردی یک گاو شیری داشت. هرچه مرد حواسش پرت بود، گاو حواسش جمع بود. مرد گاوش را برای چرا، این جا و آن جا رها می کرد؛ اما غروب، فراموش می کرد کجا باید دنبال گاو برود. گاو که زبر و زرنگ بود خودش را به خانه می رساند. یک روز که مرد باز جای گاو را از یاد برده بود، هرچه منتظر شد، گاو به خانه برنگشت. مرد نگران شد. در به در دنبال گاو گشت. فریاد کشید: «آهای خانم گاو! کجایی؟» از پیرمرد سراغ گاو را گرفت. پیرمرد گفت: «همان گاوی که دلش پر از غم و غصه است؟» مرد تندتند سرش را تکان داد. پیرمرد گفت: «گاو همین دور و بر است؛ گفت به تو بگویم اگر به سراغش آمدی، این بار خودت باید پیدایش کنی. او می گفت با

بقیه‌ی گاوها فرق دارد. پس باید درست صدایش کنی.»  
**فکر می کنید مرد چه طور باید گاوش را صدا می کرد؟**  
 مرد دور و بر را نگاه کرد. توی گنجه‌ها، توی صندوق اتاق را هم دید. بعد از خانه بیرون رفت. توی طویله و روی بام را هم گشت؛ اما گاو را پیدا نکرد. مرد خسته شد. **فکر می کنید گاو کجا پنهان شده بود؟**  
 مرد پیش پیرمرد برگشت. پیرمرد گفت: «دست خالی برگشتی؛ شاید باید کمکت بکنم. هر روز که بلند می شدی گاوت را چه طور صدا می زدی؟ چیزی که اگر وارونه‌اش بخوانی، من هم به داشتن آن معروفم.»  
 مرد به سرتا پای پیرمرد نگاه کرد و ناگهان فریاد کشید: «پیدا کردم، پیدا کردم...»  
**فکر می کنید چه کلمه‌ای بود که گاو داشت و اگر وارونه‌اش کنی، پیرمرد هم داشت؟**



# لطیفه

معلم: چرا مدرسه برای انسان‌های اولیه راحت تر بود؟  
شاگرد: اجازه! چون مجبور نبودند، تاریخ بخوانند.



خانم معلم: خب! کدامتان می‌توانید یک جمله‌ی به‌درد بخور برای من درست کنید؟  
شاگرد: اجازه خانم! ما بگوییم؟ «شما زیبا هستید.»  
معلم: خب این جمله به نظرت به‌درد بخور بود؟  
آنوقت کاربرد این جمله چیست؟  
شاگرد: بله خانم! شاید به درد نمره‌ی خوب توی کارنامه بخورد!



معلم: چرا مشق‌هایت با دست‌خط پدرت نوشته شده‌اند؟

شاگرد: به‌خاطر این که از خودکار پدرم استفاده کرده‌ام!



معلم: چرا دیر آمدی؟  
شاگرد: به‌خاطر تابلو!  
معلم: کدام تابلو؟  
شاگرد: همان که می‌گوید:  
«مدرسه! آهسته عبور کنید!»



چیست این  
چیست آن  
طیبه شامانی

۱  
یه عالمه آب  
تو دلش جا می شه  
می یاد رو آب  
فواره اش وا می شه

۲  
روی طناب  
هی دهنو باز می کنه  
پیرهنمو همیشه  
گاز گاز می کنه

۳  
دو دست داره  
با یک پا  
شده همکار بنا  
با سنگ و خاک و آجر  
می ره پایین و بالا



تصویرگر: حدیثه قربان

جواب در صفحه ۳۱



پسر: پدر پدر! می شود یک لیوان آب  
به من بدهید؟  
پدر: تا حالا ده تا لیوان آب بهت دادم!  
پسر: بله! اما هنوز آتش گمدم خاموش  
نشده!

بچه: پدر، کمکم می کنی جواب مسئله ی  
۲۵۳ ضرب در ۴۷۶ را پیدا کنم!  
پسر: ای بابا! من فکر  
می کردم جواب این  
مسئله را خیلی قبل از  
این پیدا کرده اند؟



تصویرگر: نیشم موسوی

# مراقب خودت باش!





# نان

● مژگان حدّادی

یکی از مهم‌ترین غذاهای مردم دنیا نان است. نان‌ها گوناگون هستند. نام آن‌ها را بلدی؟



● نان تافتون گرد و کمی ضخیم است.



● نان سنگک با آرد سبوس‌دار درست می‌شود. سبوس همان پوسته‌ی قهوه‌ای‌رنگ روی دانه‌ی گندم است. به همین خاطر این نان از بهترین نان‌هاست.



● نان تست چهارگوش و نرم و لطیف است.



● این نان بربری است؛ یک نان ضخیم و خوشمزه.



● نان باگت یا نان ساندویچی بیرونش سفت و تویش نرم است.



● این نان لواش است؛ نانی نازک و سفید



● نان همبرگر گرد و لطیف است.

تو چه نانی دوست داری؟

چه نان‌های دیگری می‌شناسی که ما این‌جا اسمش را نگفته‌ایم؟

بیشتر نان‌های دنیا را با آرد گندم درست می‌کنند؛ اما می‌دانستی که نان جو، نان چاودار، نان برنج، نان ذرت، نان بلوط و نان‌های دیگر هم در دنیا وجود دارند؟

# نیروی جاذبه

اشیا وقتی هُل داده می شوند، کشیده می شوند یا بالا برده می شوند، به حرکت در می آیند. اگر نیرویی که برای به حرکت در آوردن شیء به کار می بریم زیاد باشد، جسم هم بیشتر حرکت می کند. به همین خاطر موشک‌ها با نیروی انفجار خیلی شدید تا دورترها پرواز می کنند. نیروها گاهی اشیا را به حرکت در می آورند و گاهی باعث توقف آن‌ها می شوند. نیرویی که باعث ایستادن جسم می شود، اصطکاک نام دارد.



● وقتی ما بالا می بریم، نیرویی قوی به نام «جاذبه» ما را پایین می کشد. این نیرو، هر قدر از آن فاصله بگیریم، کمتر می شود. برای همین فضانوردان بر روی کره‌ی ماه راحت تر بالا می پرند؛ چون نیروی جاذبه‌ی ماه خیلی کمتر از زمین است.



● اگر چرخ‌های ماشین و زمین با هم تماس نداشته باشند، تمام مسیر را ماشین سُر می خورد. این شکل چرخ با برجستگی و فرورفتگی‌هایش به ماشین کمک می کند تا زمین را محکم بگیرد و لیز نخورد.



● ما گاهی با وارد کردن نیرو و شکل اجسام را تغییر می‌دهیم؛ مثلاً با استفاده از خمیر مجسمه‌سازی و وارد کردن نیرو شکل‌های مختلفی می‌سازیم.



● هل دادن یکی از انواع نیروهاست. هر قدر بیشتر هل بدهد، نیروی بیشتری به ماشین وارد می‌شود و سریع‌تر حرکت می‌کند.

● برای شروع حرکت ماشین فشار بیشتری نسبت به ادامه‌ی حرکت آن لازم است.

● چرخ‌های ماشین تا زمانی که چیزی مانع آن‌ها نشود به حرکت خود ادامه می‌دهند.

● اصطکاک باعث می‌شود چرخ‌های ماشین به زمین کشیده شوند و حرکت آن را آرام کنند.

### سرعت و شتاب:

مسافتی را که یک جسم در یک زمان مشخص جابه‌جا می‌شود، سرعت آن جسم می‌نامیم؛ مثلاً سرعت حرکت یک حلزون خیلی کم‌تر از موشک است.



● اگر ماشین سنگین باشد، باید نیروی بیشتری وارد کنی تا بتوانی سرعت آن را بالا ببری.





# دوستی بادرختان

● زهرا اسلامی  
● عکاس: اعظم لاریجانی

**تهمینه لهراسبی** به همراه مادر بزرگ مهربانش خانم پورمحمدی تعداد زیادی نهال نارنج و قلمه‌ی گل شمعدانی را آماده کرده‌اند. آن‌ها می‌خواهند در روز درختکاری نهال‌ها را در خیابان و کوچه‌های اطراف محل زندگی‌شان بکارند.

آن‌ها مثل دو دوست خوب و صمیمی هستند.

مادر بزرگ می‌گوید: «قبل از به دنیا آمدن تهمینه هر روز برایش نامه می‌نوشتیم و این نامه‌ها را در پوشه‌ای نگهداری می‌کردم. حالا تهمینه خودش نامه‌ها را می‌خواند و از آن‌ها لذت می‌برد.»  
خانم پورمحمدی بسیار مهربان است. ما از او می‌پرسیم: «چه طور شد که تصمیم گرفتید نهال بکارید؟»

او می‌گوید: «تهمینه دوست داشت خودش درخت بکارد. برای همین من هم به او کمک کردم تا

این کار خوب را تجربه کند. ابتدا یک مقدار تخم نارنج را آماده کردیم و با تهmine در گلدانهای کوچک کاشتیم. از موقع کاشتن آنها نزدیک به ۶ ماه طول کشید تا تخمها جوانه بزنند. دو سال و نیم هم طول کشید تا نهال نارنجها بزرگ شدند. در این مدت تهmine هم با صبر و حوصله به نهالها آب می داد و منتظر بود تا بزرگ شوند.»  
آنها تعدادی از نهالهای آماده را به همسایهها و فامیلها داده اند. بقیه را هم روز درختکاری در باغچهی کنار پیادهرو می کارند.

قسمتی از نامه های مادر بزرگ: «خداوند مهربان درخت را آفرید که یکی از آفریده های با ارزش و زیباست. اگر درخت نباشد، جنگلی وجود ندارد و هیچ کجا سرسبز و خرم نیست. ریشه، تنه، برگ، شکوفه و میوه های درختان برایمان سودمند و مفیدند. درختان نه تنها باعث زیبایی و سرسبزی طبیعت می شوند؛ که با تولید اکسیژن هوا را نیز تصفیه می کنند. ما برای ادامه ی زندگی به اکسیژن و به درخت نیاز داریم.»

# باغبان در باغ

• شیوا حریری

باغبان داشت کار می کرد که  
باران تندی گرفت و او وسایلش  
را توی باغ جا گذاشت. کمک  
کن آن‌ها را پیدا کند. باید  
به دنبال آب پاش، چکمه،  
دستکش، بیل، چنگک،  
سطل و قیچی بگردی.

## اگر گفتی...

• هدا حدادی

نوی ناکسی نشسته بودیم و می رفتیم عروسی. آقای راننده گفت: «به به! چه پسر شیک و پیکلی! چه کت و شلواری؟ نکنه تو داماد هستی؟»  
آقای راننده که گیج شده بود، کلاهش را خاراند و گفت: «مبارک!»  
من و مامان به هم لبخند زدیم.  
اگر گفتی عروس و داماد کی  
من می شوند؟



چیست این  
چیست آن  
طیبه شامانی

۱  
یه عالمه آب  
تو دلش جا می شه  
می یاد رو آب  
فواره اش وا می شه

۲  
روی طناب  
هی دهنو باز می کنه  
پیرهنمو همیشه  
گاز گاز می کنه

۳  
دو دست داره  
با یک پا  
شده همکار بنا  
با سنگ و خاک و آجر  
می ره پایین و بالا



تصویرگر: حدیثه قربان

جواب در صفحه ۳۱



پسر: پدر پدر! می شود یک لیوان آب  
به من بدهید؟  
پدر: تا حالا ده تا لیوان آب بهت دادم!  
پسر: بله! اما هنوز آتش گمدم خاموش  
نشده!

بچه: پدر، کمکم می کنی جواب مسئله ی  
۲۵۳ ضرب در ۴۷۶ را پیدا کنم!  
پسر: ای بابا! من فکر  
می کردم جواب این  
مسئله را خیلی قبل از  
این پیدا کرده اند؟



تصویرگر: نیشم موسوی

# پنجشنبه بازار

● مہری ماہوتی

یک پنجشنبه بازار  
صد دانہ جوجہ سیکا\*  
پنجاہ دانہ ریکا\*  
پنجاہ دانہ کیجا\*

پر شد تمام بازار  
از جیغ جوجہ اردک  
پر شد کنار بابا  
از بچہ‌های کوچک

○  
هر بچہ با خودش برد  
یک دانہ جوجہ سیکا  
من ماندم آخر کار  
تنہا کنار بابا

